

سخن ناپرسیده نگویی (۱)، و از گفتار خیره پرهیز کنی (۲). و چون پرسند جز راست مگوی (۳) و تانخواهند (۴) کس را نصیحت مکن و پند مده، خاصه آنکس را که پند نشنود، و بر ملا پند مده، که گفته اند: (النصیحة بین الملا^۱ تقریح) اگر کسی بکزی بر آمده باشد، گرد راست کردن او مگرد، که نتوانی، که درختی بکزی بر آمده و شاخ زده و بالا گرفته، جز به بریدن و تراشیدن راست نگردد، و چنانکه بسخن نیکو بخل نکنی، اگر طاقت باشد، بعطای مال بخل مکن، که مردم فریفته مال بیشتر شوند که فریفته سخن، و از جای تهمت زده به پرهیز و از یار بد آموز بدانندیش بگریز و بخوابش در غلط مشو (۵) و خود را بجائی نه که اگر بچویند همانجا بیابند، تا شرمسار نگردی، و خود را (۶) از آنجا طلب که نهاده باشی تا باز یابی، و بغم مردمان شادی مکن تا مردمان بغم تو شادی نکنند، و داد بده تا داد

(۱) ل. صفحه ۱۷ «نگوی» ن صفحه ۱۹، ه صفحه ۲۶ «مگوی»

(۲) ه صفحه ۲۶ «کن» و قاعده اینست که بعد از زنهار و تا که بمعنی زنهار است، فعل مضارع منفی بجای نهی نیز استعمال میشود «آقای عبدالعظیم قریب»

سنگی بچند سال شود لعل پاره زنهار تا بیک نفسش نشکستی بسنگ
«گلستان سعدی چاپ آقای قریب صفحه ۳۰۲»

و جمله «و از گفتار الخ» عطف است بر جمله «و زنهار سخن ناپرسیده الخ»

(۳) ل صفحه ۱۷ «مگوی» ه صفحه ۲۶ «مگوی»

(۴) ل صفحه ۱۷ «نخواهند» ن صفحه ۱۹ و ه صفحه ۲۶ «نخواهند»

(۵) بخود مغرور مشو

(۶) ه صفحه ۲۷ «و مال خود را»

بیایی، و خوب گوی تا خوب شنوی، و اندر شورستان تخم مکار که بر ندهد.
 و بر مردم ناسپاس نیکی کردن، تخم بشورستان در افکندن باشد، و نیکی
 از سزاوار نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش که گفته اند: (الذال علی
 الخیر کفاعله) و بدان که نیکی کننده و فرماینده، دو برادر اند که پیوند ایشان را
 زمانه نگسلد، و بر نیکی کردن پشیمان مباش، که جزای نیکی و بدی
 هم درین جهان بتو رسد، و چون با کسی نیکوئی کنی، بنگر، که در وقت
 نیکوئی کردن، هم چندان راحت که بدان کس رسد، در دل تو راحت
 و خوشی پدید آید، و اگر با کسی بدی کنی، هم چندان رنج که بدو رسد
 در دل تو ضجرت و گرانی رسیده باشد، چون بحقیقت بنگری، بی
 ضجرت تو، رنج از تو بکس نرسد، و بی خوشی تو از تو، راحت بکس نرسد،
 پس درست شد که مکافات نیکی و بدی هم در این جهان یسای پیش از
 آنکه بدان جهان رسی. و این سخن را کس منکر نتواند شد، که هر که
 در عمر خود با کسی نیکی و بدی کرده است، داند که من بدین سخن بر
 حقم، پس نتوانی نیکی از کس دریغ مدار، که آن نیکی يك روز
 بر دهد.

حکایت

چنان شنودم که در آن روزگار که متوکل خلیفه در بغداد بود، او را
 بنده بود فتح نام، نیکبخت روزبه و هنرها و ادبها آموخته، متوکل او را
 به فرزندی پذیرفته، این فتح خواست که آشنایان را بیاموزد، و ملاحان او را

فنون شناوری می آموختند، (۱) و او در دجله بر آشنایان کردن (۲) دلیر نگشته بود، اما چنانکه عادت کوه کانتست، از خود می نمود که من آموختم، یک روز تنها بی استادان با آشنایان کردن رفت، آب سخت میرفت، فتح را بگردانید، فتح دانست که با آب بسنده نخواهد آمد، (۳) با آب بساخت و خود را سست گذاشت، و بر روی آب همیرفت تا از دیده مردم ناپدید گشت، چون مبلغی رفت، بر کناره رود سوراخهای آب خورده بود، (۴) ناگاه آب او را بسوراخها رسانید، جهد کرده خود را در یکی از آن سوراخها افکند و بنشست و با خود گفت: تا خدای (۵) تعالی را درین چه حکمت است؟ در این ساعت باری جان برهاتیدم، و هفت شبانه روز در آن سوراخ بماند، روز اول متوکل را خبر کردند که فتح غرق شد، از تخت فرود آمد و برخاک

- (۱) ل صفحه ۱۸ « و ملاحان در فنون شناوری می آموختند » ن صفحه ۲۰
 « ملاحان بیاوردند و او را در دجله شنا کردن می آموختند » ه صفحه ۲۸
 « ملاحان را بیاوردند و او را اندر دجله شنای آموختند »
 (۲) ل. صفحه ۱۸ « و او در دجله آشنایان کردن » ن. صفحه ۲۰ « و بر شنا کردن » ه صفحه ۲۸ « و بر آشنایان کردن »
 (۳) ل صفحه ۱۸ « با آب پس نخواهد آمد » ن صفحه ۲۰ « با آب بسنده نیاید » ه. صفحه ۲۸ « سرکشی با آب بسنده نیست »
 (۴) ل صفحه ۱۸ « بر کناره رود سوراخها بود آب خورد » ن صفحه ۲۰
 « بر کنار دجله سوراخها بود » ه صفحه ۲۸ « بر کنار آب سوراخهای آب خورده بود »
 (۵) ل. صفحه ۱۸ « بنشست تا خدای » ن. صفحه ۲۰ « و آنجا بنشست و با خود گفت که تا خدای » ه صفحه ۲۸ « و آنجا گفت تا خود خدای » و « تا » اینجا بمعنی « عاقبت » آمده است « آقای عبدالعظیم قریب »

نشست و ملاحانرا بنخواند و گفت : هر که فتح را مرده یا زنده نزدیک من آرد، هزار دینارش (۱) بدهم. و سوگندان غلاظ یاد کرد که تا آنرا بدان حال که باشد نیارند و او را نه بینم طعام نخورم، ملاحان در دجله افتادند و غوطه خوردند، و طلب میکردند تا سه هفت روز، از ملاحان یکی بدان سوراخ رسید، فتح را بدید، شادمانه شد، گفت : بروم سماری آرم، برفت و پیش متوکل آمد و گفت : یا امیر المؤمنین ! اگر فتح را زنده بیارم مرا چه دهی ؟ گفت : پنج هزار دینار نقد بدهم، ملاح گفت : یافته‌ش، زنده بیارم، سماری برد و فتح را زنده آوردند، متوکل آنچه ملاح را پذیرفته بود بداد و وزیر را گفت : در خزینه رو، از هر چه هست، یک نیمه بدرویشان ده، آنکاه گفت : طعام آرید که گرسنه هفت شبانه روزست، فتح گفت : یا امیر المؤمنین ! من سیرم، متوکل گفت : مگر از آب سیری؟ فتح گفت : مرادر این هفت روز، هر روز ده بان بر طبقی نپاه می آمد، من جهد کردم بی و از آن دو سه گرفتمی و بدان زندگانی میکردم و برهر نانی نبشته بود، (محمد بن الحسن الاسکاف) متوکل فرمود که منادی کنید، که آن مرد که نان در دجله می انداخت کیست؟ بیارید، بگوئید که امیر المؤمنین با تونیکوی (۲) خواهد کرد، روز دیگر مردی بیامد و گفت : هنم که نان در دجله انداخته ام، متوکل گفت : بچه نشان؟ گفت : بدان نشان که نام من بر روی هر نانی نبشته بود (محمد بن الحسن الاسکاف) گفتند : این نشان درست است، چند گاه است که این نان در دجله می افکنی؟ گفت : یکسال است، گفتند : غرض

(۱) ل. صفحه ۱۲ «دینار» ن. صفحه ۲۰ «دینارش»

(۲) ل. صفحه ۱۸ «نیکوی» ن. صفحه ۲۱ «نیکوی» ۵ صفحه ۲۹ «نیکوی»

تو از این چیست؟ گفت: شنوده بودم که نیکوئی کن و در آب انداز که روزی بردهد، متوکل گفت: آنچه شنودی کردی و آنچه کردی ثمره آن یافتی، او را بر در بغداد پنج پاره ده ملک داد و آن مرد بر سر دیه‌های خود برفت و سخت محنت گشت، تا زمان القایم بأمر الله که من بجمع رفتم و ایزد تعالی مرا زیارت خانه خود روزی کرد، فرزند زادگان آن مرد را در بغداد دیدم و این حکایت از پیران شنیدم.

پس تا توانی از نیکی کردن میا ساری و خود را به نیکی کردن و نیکو کرداری بمردها نمای. و چون نمودی، بخلاف آن مباش، بزبان دیگر مگو و بدل، دیگر مدار، تا گندم نمای جو فروش نباشی و در همه کارها داد از خود بده، که هر که داد از خود بدهد از داور مستغنی باشد. و اگر غم و شادیت باشد، بآنکس گوی که او را تیمار غم و شادی تو باشد. و درد و اندوه و غم و شادی پیش هر کس پیدا مکن و بهر نیک و بد، زود شادمان و اندوه گین مشو، که این فعل کوردگان باشد. و بدان باش که بهر محال از حال خود نگردی، که اهل خرد بهر حق و باطل از جای نشوند. و هر شادی که بازگشت آن بغم است، آنرا شادی مشمر. و بوقت نومیدی امید وار تر باش و نومیدی را در امید بسته دان. و امید را در نومیدی، و حاصل همه کارها از جهان بر گذشتن دان. و حق را منکر مشو، اگر کسی باتو بستید، بنخاموش بودن ستیاهش او را بنشان، و جواب احمقان، خاموشی دان. و رنج هیچکس ضایع مکن و همه کسرا بسزای حق بشناس، خاصه حق قرابت خویش. و پیران قبیله خود را حرمت دار، که رسول صلعم گفت: (الشیخ فی القبیلة کالنبی فی الأمة) ولیکن بدیشان مولع مباش، تا چنانکه هنرشان

می بینی ، عیب ایشانرا بتوانی دید . و اگر از بیگانگان ناایمن شوی ،
 بمه دار ناایمنی ، خودرا از ایشان ایمن گردان . و برنا ایمن ، بگمان ،
 ایمن مباش ، که زهر بگمان نوش دارو خوردن ، از نادانی بود ، به خرد
 و هنر مردمان نگاه کن ، اگر بینی که از بی خردی و بی هنری نام و نان
 بدست توانی آوردن ، بی هنر و بی خرد باش ، و گرنه ، هنر آموز ،
 و از آموختن و شنودن ، ننگ مدارتا از ننگ رسته باشی . و در
 عیب و هنر هنرمندان نگر ، که نفع و ضرر ایشان چیست ؟ و سود و زیان
 تا کجاست ؟ آنگاه نفع خویش از آن میان جوی . و از آن (۱) چیزها که
 مردمرا بزبان نزدیک گرداند ، دور باش . و تن خود را بفرهنگ و هنر
 آموختن تادد ده و چیزی که ندانی بیاموز ، که سقراط میگوید : هیچ
 گنجی بهتر از هنر نیست و هیچ عزتی بزرگوار تر از دانش نیست و هیچ
 پیرایه بهتر از شرم نیست و هیچ دشمن بدتر از خوی بد نیست . پس آموختن را
 وقت پیدا مکن چه هر وقت و هر حال که باشد ، باید که یکساعت
 از تو نگذرد که دانشی بیاموزی . و اگر در آنوقت دانائی حاضر نباشد ،
 از نادانی توان آموخت ، از آنکه بهر هنگام که بچشم دل در نادان نگری
 و بصارت عقل بروی گماری ، آنچه ترا از وی ناپسندیده آید ، بدانی که
 آن نباید کرد ، چنانکه سکندر گفت : من منفعت نه از دوستان یافتم
 بلکه بیشتر از دشمنان یافتم ، از آنچه اگر در من فعل زشت باشد ،

(۱) ل صفحه ۲۰ « بدان » و بتقدیم و تأخیر و اختلاف در عبارت ، در
 ن صفحه ۲۲ آمده است « از آن دور باش » و در ه صفحه ۳۱ « و دور
 شو از آنچه »

دوستان بر موجب شفقت پیوشانند (۱) تا من ندانم، و دشمن بر موجب دشمنی که دارد بگوید، و مرا معلوم شود (۲) آن فعل بد را از خود دور کنم، پس آن نفع از دشمن یافته باشم. تو نیز آن دانش از نادان آموخته باشی نه از دانا. و بر مردم واجبست چه بزرگان و چه فروتنان، هنر و فرهنگ آموختن، که افزونی بر امثال بفضل و هنر توان یافت. چون در خویشتن هنری بینی که در امثال خود نه بینی، همیشه خود را افزون تر بینی و هر دمان نیز ترا افزون تر دانند از همسران بقدر فضل و هنر تو. و چون مرد عاقل بیند که او را افزونی نهاده اند، جهد کند تا (۳) فاضل تر و هنرمند تر شود. و هر گاه مردم چنین کند (۴) دیر نیابد که بزرگوار تر از هر کسی گردد. و دانش جستن برتری جستن باشد بر یاران و هائندان، و دست باز داشتن از هنر، نشان خرسندی بر چهل و فرومایگی است، و آموختن هنر و تن را فرسوده داشتن، نیک سودمند است، که گفته اند: کاهلی فساد تن باشد. و اگر تن، ترا فرمان برداری نکند، (۵) نیک آسوده نشوی، زیرا که تن از کاهلی و دوستی آسایش، ترا فرمان نبرد، از آنکه تن ما را تحرك طبیعی نیست و هر حرکت که تن کند، بفرمان کند نه بمراد و هرگز تا تو نخواهی

(۱) ل صفحه ۲ > پیوشند > ن. صفحه ۲۳، ه صفحه ۳۲ > پیوشانند >

(۲) ل صفحه ۲۰ > مرا معلوم کند > ن صفحه ۲۲ > بگوید تا مرا

معلوم شود > ه صفحه ۳۲ > بگوید و مرا معلوم شود >

(۳) ل صفحه ۲۰ > که تا > ن. صفحه ۲۲، ه صفحه ۲۳ > تا >

(۴) ل صفحه ۲۰، ه صفحه ۳۳ > کنند >، ن صفحه ۲۲ > کند >

(۵) صفحه ۲۰ > و اگر فرمان برداری نکند > ن صفحه ۲۳، ه صفحه

۳۳ > اگر - و اگر تن ترا فرمان برداری نکند >

و فرہائی، تن را آرزوی کار کردن نباشد (۱)؛ پس تو بہستم، تن خود را فرمان بردار کن و بہر، اورا بطاعت آر، کہ ہر کہ تن خود را مطیع نتواند کرد، او را از ہنر بہرہ نباشد. و چون تن خود را بآموختن ہنر فرمان بردار کردی، سلامت دوجہانی (۲) اندر ہنرش یابی. و سرمایۂ نیکیہا، اندر دانش و ادب نفس و پارسائی و راستی و پاک دینی و بی آزاری و بردباری و شرم ساری شناس. اما حدیث شرم گینی، اگرچہ گفتہ اند: (الحياء من الايمان) بسیار جای باشد، کہ شرم بر مردم وبال گردد، چنان شرمگین مہاش کہ از شرم در مہمات تقصیر و خلل راہ یابد، کہ بسیار جای باشد کہ بی شرمی باید کرد تا غرض حاصل شود، شرم از فحش و ناجوانمردی و نا حفاظی و دروغ باید داشتن، و از گفتار و کردار صلاح شرم مدار، کہ ہمچنان کہ شرمگینی نتیجۂ ایمان است، بی نوائی (۳) نتیجۂ شرمگینی است. جای شرم و بی شرمی باید دانست و آنچه بصواب نزدیکتر است، می باید کرد، کہ گفتہ اند: مقدمۂ نیکی شرم است و مقدمۂ بدی بی شرمی. اما نادانرا مردم مدان و ہنر مند را دانا شمار. و پرهیز گار بی دانش را زا ہد مدان، و بامردمان نادان صحبت مدار، خاصہ بنادانی کہ پندارد کہ دانا است و بچہل خود خرسند مشو و صحبت جز با مردم نیکو نام مکن، کہ از صحبت نیکان، مرد نیکو نام شود، نہ بینی کہ روغن کنجد بہ گل یا بنفشہ آمیزی و چند گاہ کہ با گل یا بنفشہ باشد، اورا کس

(۱) ل صفحہ ۲۰ «آرزوی کردن نباشد»، ن صفحہ ۲۳ «آرزوی کار

نکند»، ہ صفحہ ۳۳ «آرزوی کار کردن نباشد»

(۲) ن. صفحہ ۲۳، ہ صفحہ ۳۳ «دوجہان»

(۳) ل. صفحہ ۲۱ «و بی نوائی»، ن. صفحہ ۲۴، ہ. صفحہ ۳۴ «بی نوائی»

روغن کنجد نتواند مگر روغن گل یا روغن بنفشه؛ از برکت آن نیکان، کردار نیک را ناسپاس مشو و فراموش مکن. و نیازمند خویش را سر باز مزن، که او را همان رنج نیازمندی تمام بود. و خوشخویی (۱) و مردی پیشه کن و از خوئیهای ناستوده دور باش و زیانکار مباش، که ثمره زیانکاری نیازمندی بود و ثمره نیازمندی فرومایگی. جهد کن تا ستوده عاقلان باشی و ستوده جاهل نباشی، که ستوده عام و جاهل، نکوهیده خاص بود، چنانکه در حکایت شنودم:

حکایت

چنین گویند که روزی افلاطون نشسته بود، از جمله خواص آن شهر، مردی نزدیک او آمد و بنشست و از هر نوع سخنان میگفت. و در آن میان گفت: ای حکیم! فلان مرد را (۲) دیدم که حدیث تو میگرد و ترا بسیار دعا و ثنا گفت، که افلاطون مردی بزرگوار است و هرگز بمثل او مردی نبوده است و نباشد، خواستم که شکر او بتو رسانم، افلاطون چون این سخن بشنید دلتنگ شد و بگریست، آن مرد گفت: ای حکیم! ترا از این سخن چه رنج آمد که چنین گریان شدی؟ افلاطون گفت: ای خواجه! مرا از تو هیچ رنجی نرسید، لیکن مرا مصیبتی از این بتر چه باشد که جاهل مرا بستاید و کارمن او را پسندیده نماید؟ ندانم که من کدام کار جاهلانه کردم، که بطبع او نزدیکست و او را خوش آمده است تا از آن کار توبه کنم، این غم، مرا از آنست که ستوده جاهلان باشم. و همدرین معنی حکایتی دیگر یاد آمد:

(۱) لصفحة ۲۱ و خوشخوی «ن صفحه ۲۴» و خوشخویی «ه. صفحه ۳۴» و

خوشخویی «

(۲) لصفحة ۲۱ «مردی را» ن صفحه ۲۴ و ه صفحه ۳۵ «فلان مرد را» از سیاق

حکایت باید که آن مرد برای افلاطون معلوم باشد.

حکایت

محمد زکریا رازی روزی می آمد باقومی از شاگردان خود ، دیوانه پیش ایشان آمد و گفت: هیچکس نیکو نیست مگر محمد زکریا و در روی او بخندید. محمد زکریا چون بفغانه آمد، مطبوخ افتمون (۱) فرمود و بخورد ، شاگردانش پرسیدند ، که چرا این مطبوخ میخوری؟ گفت: از بهر خنده آن دیوانه، که اگر او از جمله سودای خود جزوی در من ندیدی، در روی من نخندیدی ، که گفته اند: (کل طیر بطیر مع شکله) .

و دیگر تندی و تیزی مکن و از حالم خالی مباش ولیکن یکباره چنان نرم باش که ترا از نرمی بخورند و نیز چنان درشت باش که هرگز بدست نتوان آوردن. و با همه گروه موافق باش ، که بموافقت از دوست و دشمن غرض حاصل توان کرد. و هیچکس را بدی میناموز ، که بدی آموختن دوم بدی کردنست. و اگر کسی ، بیگناهی ترا بیازارد ، توجه کن تا او را نیازاری. که خانه کم آزاری در کوی مردمیست ، بلکه اصل مردمی کم آزاریست ، اگر مردمی ، کم آزار باش و مردم باید که در آئینه نگردند ، اگر دیدار خوب دارد ، باید که کردار او چون دیدار او خوب بود ، اگر روی خود را زشت بیند ، باید که نیکوئی بیش کند ، که اگر زشتی کند ، زشتی بر زشتی افتد و بس ناخوش بود دوزشتی بیکجا. و از یاران موافق نصیحت پذیر و با ناصحان خود هر وقت بغلوت باش . و چون این سخنان که من یاد کردم بخوانی و بدانی ، بفضل و هنر خود غره شو و منندار که همه چیز دانستی.

(۱) دوا بی است معروف و آن شکوفه نیاتی باشد که بسعتر میماند ، کوفت صرع را نافع است. «برهان قاطع چاپ دکتر محمد مبینی»

و خود را از جمله نادانان شمار، که دانا آنگاه باشی که بر نادانی (۱)
خویش واقف باشی، چنانکه در حکایت شنیدم که :

✦ حکایت

بروزگاز خسرو پسر وزیر اندر وقت وزارت بزرجمهر ،
رسولی آمد از روم ، خسرو بنشست چنانکه رسم ملوک عجم بود
و رسول را بار داد و هیخواست که بار نامه کند که مرا وزیر
دانا است در پیش ، رسول با وزیر گفت : ای فلان ، همه چیزها
که در عالم است تو دانی ؟ بزرجمهر گفت : من ندانم ای خدایگان جهان !
خسرو از آن سخن طیره شد و از رسول خجل گشت ، پرسید : که پس
همه چیز که داند ؟ بزرجمهر گفت : همه چیز همگان دانند و همگان
هنوز از مادرزاده اند .

پس تو خویشتر را از جمع نادانتر کسی دان (۲) که
چون خود را نادان شناختی ، دانا گشتی ، و دانا کسی باشد که بداند
که نادانست و عاجز . و سقراط با دانائی خود میگوید : که اگر من
ترسیدمی که بعد از من ، بزرگان اهل خرد در من عیب کنند و گویند
که سقراط همه دانش جهان را بیگ بار دعوی کرد ، مطلق بگفتمی که من
هیچ ندانم و عاجزم . ولیکن نتوانم گفت ، که از من دعوی بزرگ باشد .
ابو شکور بلخی خود را بدانش ستاید میگوید :

بیت

تا بدانجا رسیده دانش من که بدانسته ام که نادانم .

(۱) ل . صفحه ۲۲ « نادانای » ن . صفحه ۲۶ ، ه . صفحه ۳۶ « نادانی »

✦ در اصل نبود

(۲) ل . صفحه ۲۳ « دار » ه . صفحه ۳۷ « دان »

پس بدانش خود غره مشوا اگر چند دانائی. و چون مشغلت پیش آید، هر چند ترا کفایت گذاردن آن باشد، مستبد برای خود مباش، که هر که مستبد برای خود باشد، همیشه پشیمان بود. و از مشورت عار مدار و با پیران عاقل و دوستان مشفق مشورت کن، که با حکمت و نبوت محمد صلعم، بمداز آنکه آموزگار و سازنده کار خدای عز و جل بود، او را فرمود که (و شاورهم فی الأمر) (۱) یا محمد، باین پسندیدگان و یاران خود مشورت کن، تدبیر بر شما و نصرت بر من که خداوندم. و بدانکه رای دو کس نه چون رای یک کس باشد و یک چشم آن نتواند دید که دو چشم بیند، نه بینی که چون طبیعی بیمار شود و بیماری بر وی دشوار گردد، اعتماد بر معالجه خود نکند، طبیعی دیگر آرد، باستطلاع رای او تداری خود کند و اگر چه از او کمتر طبیعی باشد، و اگر هم جنس تراشغلی افتد، ناچار از جهت او بکوشش و رنج تن و مال دریغ مدار، اگر چند دشمن و حاسد تو باشد، که اگر او را در فریاد رسیدن تو کاری بر آید، او را ازین محنت رهایی (۲) شود و باشد که آن دشمنی بدوستی بدل شود، و چون مردمان سخن دان سخن گو بسلام تو آیند، ایشان را حرمت دار و بایشان احسان کن تا بر سلام تو حریص باشند، که ناکس ترین مردم آن کسی باشد که بر وی سلام نکنند. و چون با مردمان سخن گوئی، نرم مباش، که مردم دانای (۳) نرم، نیکو نبود، که مرد اگر چه حکیم باشد، چون نرم بود،

(۱) ل صفحه ۲۳ «شاورهم فی الأمر یا محمد» ه صفحه ۳۸ «و شاورهم فی الأمر یا محمد» و این دو عبارت تعریف و اشتباه ظاهر در آیه است. ن صفحه ۲۷ «و شاورهم فی الأمر» و این مطابق نص قرآن است.

(۲) ل صفحه ۲۳ «رهای»

(۳) ل صفحه ۳۵ «دانا»

حکمت او بحکمت نماند و سخن او رازونقی نبود، پس شرط سخن گفتن بدان که چگونه بود.

باب هفتم - از نیک و بد در سخن گفتن

ای پسر! سخن گوی باش ولیکن دروغ گوی مباش و خود را بدروغ گوئی معروف مکن و بر است گوئی معروف باش تا اگر وقتی بضرورت دروغ گوئی، از تو پذیرند و آنچه گوئی راست گوی (۱) اما راست بدروغ مانند مگوی، که دروغ بر است مانند به که راست بدروغ مانند، که این دروغ مقبول بود و آن راست نامقبول و پرهیز کن تا چنان نیفتد که مرابا امیر ابوالاسوار (۲) افتاد:

حکایت *

بدانکه من بروزگار امیر ابوالاسوار شاور بن الفضل، آن سال که از حج باز آمدم، بغزابگنجه رفتم، که غزای هندوستان بسیار کرده بودم

- (۱) ل صفحه ۲۴ «گوئی» ن صفحه ۲۸، ه صفحه ۳۸ «گوی»
 (۲) «ابوالاسوار یا ابوالسوار شدادی شاور بن فضلون، یکی از پادشاهان اران و ارمنستان در قرن پنجم هجری، مقر او شهر گنجه بود، و او را جنگهای بسیار با ارامنه دروم بوده است، و در سال ۴۵۹ هجری درگذشت»
 رجوع شود به لغتنامه دهخدا صفحه ۳۷۰ و کتاب شهریاران گمنام سومین بخش، تألیف کسروی.

و خواستم که غذای روم نیز کرده شود. و ابوالاسوار مرد ساکن و خردمند بود و پادشاه بزرگ با سپاس و عادل و شجاع و فصیح و پیش بین و چنان بود که ملک آن ستوده باشند همه جد بودند و نه هزل. چون مرا دیدید بسیار حشمت کرد و با من در سخن آمد و از هر نوعی سخن می گفت و می پرسید و من جواب همی دادم، سخنهای من او را پسندیده می آمد، بسیار کرامتها کرد و نگذاشت که باز گردم، و از بس که احسان میکرد، من نیز دل بنهادم و چند سال بکنجه مقیم شدم و پیوسته بطعام و شراب در مجلس او حاضر میبودم و از هر نوع سخنان از من می پرسید، تا یکروز سخن عجیب هر موضع میرفت، من گفتم: بروستای گرگان دهیست و چشمه آب از ده دورست، زنان که بطلب آب روند، گروهی گرد آیند و یکی از ایشان سبوی خالی گرفته، از پیش همی رود و براه همی نگردد، گرمی (۱) سبزا است اندر زمینهای آن ده، هر که از آن گرم می بیند از راه یکسو همی کند، تا از آن زنان که آب دارند، کسی پای بر آن گرم نهد، اگر یکی پای بر آن گرم نهد و آن گرم در زیر پای او بمبرد، آن آب که در سبوی بر سردارد، فی الحال گنده شود، چنانکه ببايد در بختن و دیگر بار باز باید گشتن و سبورا شستن و آب از چشمه برداشتن، چون من این سخن بگفتم، امیر ابوالاسوار روی ترش کرد و روی بگردانید و چند روز با من نه بر آن حال بود که پیشتر بودی، تا پیروزان دیام با من گفت: امیر از آن حکایت رنجیده است و گفت فلان مردی پای بر جایست، چرا باید که با من سخن چنان گوید که با کودکان گویند؟ پس من در حال قاصدی از کنجه

(۱) ل صفحه ۲۴ «گرم» ن صفحه ۲۹، ه صفحه ۴۰ «گرمی»

بگريگان فرستادم و محضري عقد فرمودم كردن ، بشهادت قاضي و خطيب ورئيس و علمای آن ناحیه بر آن جمله ، كه آن ده برجايست و حال آن كرم همچنان برقرار است . و چهار ماه بيايست تا آن محضر درست بگردم . و آن محضر پيش ابوالاسوار بنهادم و بخواندم ، اوتبسم كرد و گفت : من خود دانم كه از چون تو مردی ، دروغ گفتن نيابد ، خاصه در پيش من ، اما آن راست چرا بايد گفت ، كه چهار ماه روزگار بيايد برد و محضر بگواهی معارف آن ديار آوردن تا آن راست را از تو قبول كنند ؟

اما بدان ای پسر كه سخن را چهار نوع است : یکی نه دانستنی است و نه گفتنی ، ديگر هم دانستنی و هم گفتنی ، و یکی گفتنی است و نه دانستنی ، و ديگر دانستنی و نه گفتنی . اما ناگفتنی و نادانستنی ، سخنی است كه دين را زيان دارد ، و آنكه هم گفتنی است و هم دانستنی ، سخنی باشد كه در صلاح دين و دنيا باشد ، هم در آن جهان و هم بدینجهان بكار آيد و از گفتن و شنودن آن ، گوینده و شنونده را منفعت باشد . و آنكه دانستنی است و ناگفتنی ، آنست كه عیب محتشمی یا عیب دوستی ترا معلوم گردد و یا از طریق عقل یا از كار جهان ترا روی نماید كه آن نه شرعی بود ، كه اگر بگوئی خشم آن محتشم ترا به حاصل آيد یا آزار دوستی بدان پیوندد و یا بیم شور و غوغا شود ، پس این سخن دانستنی باشد و ناگفتنی . و آنكه گفتنی است و نادانستنی ، سخنی است كه در كتاب خدای عز و جل و در اخبار رسول صلعم و اندر كتابهای علوم ، كه علما را در تاویل آن تعصب و اختلاف باشد ، كه اگر در تاویل آن دل نه بندد ، خدای عز و جل او را بدان نگیرد . اما از این چهار نوع كه گفتم ، برترین آن سخن است ، كه هم دانستنی و هم گفتنی است . و هر يك از این چهار نوع سخنانرا دو رویت :

یکی نیکو و دیگر زشت. هر وقت که سخن بمردمان نمایی، بروی نیکوتر بنمائی تا قبول افتد و مردمان درجه (۱) تو بدانند، که مرد نهانست در زیر سخن، چنانکه بتازی گویند (المرء مخبوء تحت لسانه) و سخن باشد که چون یکی گوید، شنودن آن، روح را تیره گرداند، و همان سخن را بعبارتی دیگر بتوان گفت، که روح را تازه بگرداند.

حکایت

چنان شنودم که هارون الرشید خوا بی دید بر آن جماعه، که پنداشت همه دندانهای او از دهان بیرون افتاد، بامداد معبری را بخواد و از تعمیر آن خواب پرسید، معبر گفت: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد، همه اقربای تو پیش از تو بمیرند چنانکه بعد از تو کسی نماند، هارون گفت: معبر را صدچوب زنند، که ای کذا و کذا بدین دردناکی سخن در روی من بگفتی، چون اقربای من همه بمیرند، آنگاه با که باشم؟ معبری دیگر را فرمود آوردند و از خواب بازگفت، معبر گفت: بدین خواب که امیرالمؤمنین دیده است، دلیل کند که خداوند را زندگانی درازتر از جمله اقربا باشد. هارون گفت: (هذا فی طریق العقل واحد) تعمیر از آن بیرون نشد، اما از عبارت تا عبارت بسیار فرقت. و این مرد را صد دینار بداد.

حکایتی دیگر شنودم، اگر چه لایق این کتاب نیست، اما

النادره لاترد.

حکایت

چنان شنودم کہ مردی با غلام خود خفته بود و غلام را گفت :
 کون ازین سو کن ! غلام گفت : ای خواجہ ! این سخن را ازین نیکوتر
 توان گفت ، آن مرد گفت : چہ گونه گویم ؟ غلام گفت : چنین گوی کہ
 روی بدان سو کن ! در ہر دو سخن غرض یکی است ، تا چنان عبارت زشت
 ننگفتہ باشی . آن مرد گفت : شنودم و ترا آزاد کردم .

پس پشت و روی سخن بیاید دانست و آنچه گوئی بروی نیکوتر گوئی تا ہم
 سخن گوی باشی و ہم سخن دان . اگر سخنی بگوئی و ندانی ، چہ تو و چہ آن
 مرغ کہ اوراطوطی خوانند ، کہ او نیز سخن گوی است اما سخن دان نیست . و
 سخن گوی باید کہ ہر چہ او بگوید ، مرد ما را معلوم گردد تا از جملہ
 عاقلان باشد ، و اگر نہ ، چنین بہیمہ باشد مردم پیکر . اما سخن را
 بزرگ دان ، کہ از آسمان سخن آمد ، و ہر سخن کہ دانی ، از جایگاہ
 سخن در بیخ مدار و بنا جایگاہ ضایع مکن ، تا بردانش ستم نکرده باشی ،
 اما آنچه گوئی راست گوی ، (۱) با دعوی بی معنی مباش و اندر ہمہ
 دعویہا برہان بیشتر شناس و دعوی کہ تر (۲) و در علمی کہ ندانی دعوی
 مکن و از آن علم نان مطلب ، کہ غرض از آن علم و ہنر حاصل توانی
 کردن چون بدانی و بدانچہ ندانی بچیزی نرسی .

(۱) ل صفحہ ۲۷ « گوئی » ن صفحہ ۳۱ و ہ صفحہ ۴۳ « گوی »

(۲) ن صفحہ ۳۱ ، ہ صفحہ ۴۳ « برہان کمتر شناس و دعوی بیشتر »

حكايت

چنين گويند ، كه بروز كار خسرو ، زني به نژديك بزرجمهر آمد
 و از مسئله پرسيد ، مگر او در آن ساعت سر آن نداشت ، گفت : نميدانم ،
 زن گفت : چون نميداني ، نعمت خدايگان بچه ميخوري ؟ بزرجمهر
 گفت : بدانچه دانم و بدانچه ندانم ، ملك مرا چيزي نميدهد و اگر
 نميداني بيا و از ملك پيرس .

ديگر در كارها افراط مكن و افراط شوم دان و در
 همه شغلها ميانه باش ، كه صاحب شريعت ما عيفره - ايد : (خير
 الأُمور أوسطها) و در سخن گفتن و شغل گذاردن گران سنگي عادت
 كن . و اگر از آن گران سنگي و آهنگي نكوهيده گري ، بهتر دان
 كه از شتاب زدگي و سبكساري ستوده گري . و بدانستن رازي كه تعلق
 به نيك و بد تو ندارد ، رغبت مكن و جز با خوبستن راز خود مگوي ، و اگر
 بگوئي ، آن سخن را پس از آن ، راز مسمار . و در پيش مردمان با كسي
 راز مگوي ، كه اگر چندان اندرون سخن نيكو باشد ، از بيرون گمان
 زشتي برند ، كه آدميان بيشتر با يكديگر بد گمان باشند و در هر كاري
 و سخني همت باندازه مال دار و هر چه گوئي چنان گوي (۱) كه بر راستي
 تو ، سخن تو گواهي دهد ، اگر چند به نژديك مردمان سخن گوئي و صادق باشي .
 و اگر نخواهي كه خود را بستم معيوب كني ، بر هيچ چيز گواه مشو ،
 پس اگر بشوي ، وقت گواهي دادن احتراز مكن . و هر سخني كه
 گويند ، بشنو ، و ليكن بوقت كار بستن شتاب زده مباش ، و هر چه گوئي

(۱) ل صفحه ۲۷ « گوئی » ن صفحه ۳۱ و ه صفحه ۴۳ « گوی »

ناندیشیده مگوی، و اندیشه را بر گفتار مقدم دار، تا بر گفته بشیمان نشوی، که پیش اندیشی، دوم کفایتیست. و از شنودن هیچ سخنی ملول مشو، اگر ت بکار آید و اگر نه بشنو، تا در سخن بر تو بسته نشود، و زانهارا سرد سخن مگوی، (۱) که سخن سرد تخمی است که از دوشمنی روید. و اگر دانا باشی، خود را نادان شمر تا در آموختن بر تو کشاده گردد و هیچ سخن را مشکن و مستای تا عیب و هنر آن (۲) معلوم تو نگردد و سخن يك نوع گوی با خاص و عام تا از حد حکمت بیرون نباشی و بر مستمع و بال نگردد، مگر در جایی که از تو سخن گفتن را دلیل و حجت نشوند، آنگاه سخن را بمراد ایشان گوی، تا با سلامت از میان هر قوم بیرون آئی و اگر چند سخن دان باشی از خود کمتر از آن نمای تا بوقت گفتار و کردار پیاده نمائی. و بسیار دان کم گوی باش نه بسیار گوی کم دان، که گفته اند: خاموشی دوم سلامت است و بسیار گفتن دوم بی خردی، از آنکه مرد بسیار گوی، اگر چند خردمند باشد، مردمان عام، او را از جمله بی خردان دانند. و اگر کسی بی خرد باشد، چون خاموش بود، مردمان عام، آن خاموشی او را از جمله عقل دانند. و هر چند پاك و پارسا باشی، خویشتن ستای مباش، که گواهی تو بر تو کس نشنود و بکوش تا ستوده مردمان باشی نه ستوده خود. و اگر چند

(۱) در ل صفحه ۲۷ «سرد مگوی» ن صفحه ۳۲ و ه صفحه ۴۴ «دوسرد سخن مباش»

(۲) ل صفحه ۲۸ «عیب و هنر» و ن صفحه ۳۲ «عیب و هنر آن» ه صفحه ۴۴ «عیب و هنر سخن»

بسیار دانی ، آن گوی که بکار آید تا آن سخن بر تو وبال نگردد، چنانکه
آن علوی زنگانی را شد (۱)

حکایت

شنودم که بر روزگار صاحب پیری بود بزنگان، مردی فقیه و محتشم از
اصحاب شافعی رحمه الله ، مفتی و مذکر زنگان و جوانی علوی بود پسر
رئیس زنگان ، مذکری کردی و پیوسته میان این هر دو مکاشفه بودی و
بر سر کرسی یکدیگر را طعننازدی . روزی آن جوان بر سر کرسی آن
پیر را کافر خواند، آن خبر بدو رسید ، آن پیر او را بر سر کرسی
حرامزاده (۲) خواند ، آن خبر بدو بردند، از جای بشد و قصد ری کرد
پیش صاحب از آن پیر بگله رفت و بگریست و گفت : شاید که در
روزگار چون تو کسی فرزند رسول را حرامزاده (۲) خواند ؟ صاحب
خشمگین شد و کس فرستاد و آن پیر را بخواند و بمظالم بنشست با فقها
و سادات و گفت : ای شیخ ! تو مردی از جمله امامان شافعی ، مردی عالم
و بلب گور رسیده ، نشاید که فرزند رسول را حرامزاده خوانی ، اکنون
این که گفنی درست دار و اگر نه عقوبتی کنم که سختتر از آن نباشد،
تا خلق خدا را عبرتی بود و کسی دیگر این بی ادبی نکند، چنانکه در شرع

(۱) در ل صفحه ۲۸ « چنانکه آن علوی زنگانی را گفت » ن صفحه ۳۳
« چنانکه بر آن علوی زنگانی شد » ه صفحه ۴۵ ، و « چنانکه بر آن
علوی زنگانی »

(۲) ل صفحه ۲۸ « حرامزاده » ن صفحه ۳۳ ، ه صفحه ۴۵ « حرامزاده »

واجب است. پیر گفت: درین سخن درستی گواهمن، این علویست بر نفس خود، به ازین گواهی میخواه، اما بقول من او حلالزاده پاکست و بقول او حرامزاده است. صاحب گفت: بچه معنی؟ آن شیخ گفت: همه اهل زنگان دانند که نکاح پدر و مادر او، من بسته ام، و او بر سر کرسی مرا کافر خواند، اگر این سخن باعتقاد گفت، نکاحی که کافر بنده درست نباشد و بقول او بی شك حرام زاده باشد. و اگر بی اعتقاد گفت، دروغگوی باشد، و فرزند رسول دروغگوی نبود، چنانك خواهید او را میخوانید، بیشك ازین دو بیک چیز بیاید ابستادن، آن علوی خجل شد و هیچ جواب نتوانست گفت، و این سخن نا اندیشیده بر وی وبال شد.

پس تو سخن گوی باش نه یاوه گوی، که یاوه گوئی (۱) دوم دیوانگی است. و با هر که سخن گوئی، می نگرتا سخن ترا خریدار هست یا نه، اگر مشتری یابی میفروش، اگر نه، آن گوی که او را خوش آید تا خریدار تو باشد. و با مردمان مردم باش و با آدمیان (۲) آدمی، که مردم دیگر است و آدمی دیگر، و هر که از خواب غفلت بیدار شد، باخلق چنین زندگانی کند که من گفتم. تا بتوانی از سخن شنیدن نفور مشو، که مردم از سخن شنیدن، سخن گوی شوند، دلیل بر او آنکه اگر کودک از مادر زاید و او را در زیر زمین برند و همانجا پرورند و مادر و پدر و دایه با او سخن نگویند و سخن کسی نشنود، چون بزرگ

(۱) ل. صفحه ۲۹ «یاوه گوی» ن. صفحه ۳۴ «یافه گفتن» ه. صفحه ۴۶
«یافه گوئی»

(۲) ل. صفحه ۲۹ «و با آدمی» ن. صفحه ۳۴، ه. صفحه ۴۷ «و با آدمیان»

شود لال بود و هیچ سخن نداند گفت تا بزرگوار دراز می شنود ،
 آنگاه بیاموزد ، دلیل دیگر آنکه ، کودکی که از مادر کرزاید (۱)
 هیچ سخن نتواند گفت . و نه بینی که همه لالان کر باشند؟ و حکما
 گفته اند : از بند حکما شنیدن ، ملوک دیده خود را روشن کنند ، که
 سر مه و توتیای چشم دل ، حکمتست ، پس سخن این قوم را بگوش دل
 باید شنودن و اعتماد کردن . و درین سخن چند سخن خوب یاد آمد
 از گفته نوشیروان عادل ، درین کتاب یاد کردیم تا بتوانی کار بندی ، که
 کار بستن بند های آن پادشاه واجب باشد

حکایت *

چنین خواندم در اخبار خلفای گذشته که مأمون خلیفه بترت
 نوشیروان عادل رفت ، اعضای او را یافت بر تختی پوسیده و خاک شده .
 و بر دیوار خانه خطی چند بآب زرنوشته بخط پهلوی ، مأمون فرمود تا
 دبیران پهلوی دان بیارند و آن نوشتها را ترجمه کردند بتازی ، پس آن
 تازی در عجم معروف شد ، اول آنکه تا من زنده بودم ، همه بتدگان خدای
 عزوجل از عدل من بهره مند بودند و هیچکس بخدمت من نیامد ، که از رحمت
 من بهره نیافت . اکنون چون وقت عاجزی آمد ، هیچ چاره ندانستم جز
 این که ، این سخنان را بر دیوار نویسم تا اگر کسی بزیارت من آید ،
 این لفظها بنخواند و بداند و یاد گیرد و کار بندد ، تا از من محروم
 نمانده باشد .

(۱) ل صفحه ۲۹ «از مادر زاید» ن صفحه ۳۵ «از مادر کرزاید» ه

صفحه ۴۷ «مادر زاد کر بود»

* در اصل نبود

باب هشتم - در پند های نوشیروان عادل با پسر خود

اول گفت : تا روز و شب آینده و رونده باشد ، از گردش کارها
شگفت مدار ، و دیگر گفت : چرا مردمان از کاری پشیمانی برند ،
که دیگری از آن کار پشیمانی برده باشد ؟ دیگر گفت : چرا ایمن خسپد
کسی که با پادشاهان آشنائی دارد ؟ دیگر گفت : چون زنده شمارد
کسی خود را که زندگانی او بمراد او نبود ؟ دیگر گفت : چرا دشمن
نخوانی کسی را که جوانمردی خود را در آزار (۱) مردمان داند ؟
دیگر گفت : تو دوست نخوانی کسی که دشمن دوستدار تو باشد ،
دیگر گفت : که با مردم بی هنر دوستی مکن ، که مردم بی هنر نه
دوستی را شاید و نه دشمنی را ، دیگر گفت : برهیز از کسی که خود
را دانا داند و نادان باشد ، و دیگر گفت : داد از خود بده تا از داور
مستغنی باشی ، دیگر گفت : حق بگوی اگر چه تلخ باشد و اگر خواهی
که راز تو دشمن نداند ، با دوست مگوی ، دیگر گفت : هر بزرگ که
خود را خرد نگارد ، بزرگتر زمان باشد ، دیگر گفت : مردم بی قدر را
زنده مشمر ، دیگر گفت : اگر خواهی که بی رنج توانگر باشی ،
پسندیده کار باش ، دیگر گفت : بگزار مخرتا بگزار نبایدت فروخت ،
دیگر گفت : از گرسنگی مردن به که بنان فرومایگان سیر شدن ، دیگر گفت :
بهر خیال که ترا صورت بندد ، بر نا معتمدان اعتماد مکن و از معتمدان
اعتماد مبر ، دیگر گفت : بخوریشاوندان کم از خود محتاج بودن ،
مصیبتی عظیم دان ، که در آب مردن ، به که از غولک زنیار خواستن ،

(۱) ل. صفحه ۳۰ «در سر آزار» بتشدید راء «سرخن» صفحه ۳۷ «در آزار»

دیگر گفت : فاسق متواضع آن جهان جوی ، به که پارسای متکبر این جهان جوی ، دیگر گفت : که نسادان تر از آن مرد نبود ، که کپتری که بمهتری رسیده بیند ، درو همچنان بچشم کپتری نگرد ، و دیگر گفت : جرمی بزرگتر از آن نبود ، که بچیزی دعوی کند که نداند و آنگاه دروغگوی گردد ، دیگر گفت : فریفته آنکس میباش که یافته بنیافته بدهد . در جهان ، فرومایه تر از آن کسی نباشد که کسیرا بدو حاجتی بود و بتواند روا کردن و نکند ، دیگر گفت : هر که از تو (۱) بی گناهی زشت گوید ، او را تو معذورتر از آن کسی دان ، که آن سخن بتو رساند ، دیگر گفت : بخداوند مصیبت عزیز آن درد نرسد ، که بر آن کس که بی فایده گوش دارد ، دیگر گفت : از خداوند زبان بسیار ، آنکس زبان مند تر بود ، که او را دیدار چشم زیانکار باشد ، دیگر گفت : هر بنده که او را بخرند و بفروشند ، آزاد تر از آنکس دان ، که بنده گلو باشد ، دیگر گفت : هر کسی (۲) که آموزش روزگار او را دانا نکند ، هیچ دانا را در آموختن او (۳) رنج نیساید برد ، دیگر گفت : همه چیز را از نادان نگاهداشتن ، آسانتر از آنکه او را از تن خود ، دیگر گفت : اگر خواهی که مردمان نیکو گوی تو بانند ، تو مردمان را نیکو گوی باش ، دیگر گفت : اگر خواهی که رنج

(۱) ل. صفحه ۳۱، ن. صفحه ۳۶ «ترا» ه. : صفحه ۴۹ «از تو»

(۲) ل. صفحه ۳۱ «هر کسی را» ن. صفحه ۳۶ «هر که» ه. صفحه ۵۰

«هر کس»

(۳) ل. صفحه ۳۱ «در آموختن» ن. صفحه ۳۶، ه. صفحه ۵۰ «آموزش او»

تو بجای مردمان ضایع نگردد ، تو رنج مردمان ضایع مگردان ، دیگر گفت : اگر خواهی که از رنج دور باشی ، حسود مباش ، دیگر گفت : اگر خواهی که زندگانی باسانی گذرانی ، روش خویش بر روی کار دار ، دیگر گفت : اگر خواهی که ترا دیوانه سان نشمرند ، آنچه نیافتنی باشد مجوی ، دیگر گفت : اگر خواهی که با آبرو (۱) باشی ، آزم را پیش گیر ، دیگر گفت : اگر خواهی که فریفته نباشی ، کار ناکرده بکرده مدار ، دیگر گفت : اگر خواهی که شرم زده نگردی ، آنچه نهاده باشی بر مدار ، و اگر خواهی که پس قفای تو نهند ، زیر دستان را باک دار ، دیگر گفت : اگر خواهی که از پشیمانی دراز ایمن گردی ، بهوای دل کار مکن ، دیگر گفت : اگر خواهی که (۲) از بزرگان باشی ، روی خود را در آئینه کسان بین ، دیگر گفت : اگر خواهی که از شمار آزادگان باشی ، طمع را در دل خود جای مده ، دیگر گفت : اگر خواهی که از دادگران باشی ، زیر دستان را بقدر طاقت نیکو دار ، و اگر خواهی که بدلت جراحی نیفتد ، که بهیچ مرهم بهتر نشود ، با مردم نادان مناظره مکن ، دیگر گفت : اگر خواهی که قدر تو بجای باشد ، قدر مردمان بشناس ، دیگر گفت : اگر خواهی که ستوده تر مردمان باشی ، بر آن کسی که خرد ندارد ، نهان خود را آشکارا مکن ، دیگر گفت : اگر خواهی که برتر از مردمان باشی ، فراح نان و نمک باش ، دیگر گفت : اگر خواهی که از نکوهش خالقان دور باشی ، اثرهای ایشان را ستاینده

(۱) ل. صفحه ۳۱ «با آبرو» ن. صفحه ۳۷، ه. صفحه ۵۰ «با آبروی»

(۲) ل. صفحه ۳۱ «خواهی از» ن. صفحه ۳۷، ه. صفحه ۵۰ «خواهی که»

باش، دیگر گفت: اگر خواهی که در دل کس محبوب باشی،^{۵۱} و مردمان را از تو نفور نباشد^{۵۲} سخن را بمراد مردمان گوی، دیگر گفت: اگر خواهی که زبانت دراز باشد، کوتاه دست باش.

این بود سخنهای نوشیروان عادل، چون بخوانی، این لفظها را خوارمدار، که ازین سخنان بوی حکمت و بوی ملک میآید، که سخن حکماست و سخن ملوک، و اکنون آموز که جوانی، چون پیر گردی، ترا خود بشنودن و آموختن بند و حکمت حاجت نباشد، که پیران را خود روزگار آموخته باشد.

باب نهم - در پیری و جوانی

ای پسر! هر چند جوانی، پیر عقل باش، نگویم که جوانی مکن لیکن جوان خویشتن دار باش و از جوانان پزمرده مباش، که جوان شاطر نیکو بود، چنانکه ارسطاطالپس گوید: (الشباب شعبة من الجنون) و نیز از جوانان جاهل مباش، که از شاطری بلا نخیزد و از جاهلی بلا خیزد. و بهره خویش بقدر طاقت از روزگار جوانی بردار، که چون پیر شدی (۱) خود را نتوانی گرد آورد، چنانکه آن پیر گفت: که چندین سال حسرت و غم خوردم، که چون پیر شوم، خوب رویان مرا نخواهند، اکنون که پیر شدم، من خود ایشان را نمیخواهم و اگر خود خواهم نزدیک. و هر چند که جوان باشی، خدای عز و جل فراموش

۵۱ ... ن، ص ۳۹ ه. صفحه ۵۱ «و مردمان از تو نفور نباشند»
و ظاهراً «نفور» بضم نون در نسخه ایوی، مصدر عربیست بمعنی «متنفر شدن»
و «نفور» بفتح نون در دو نسخه دیگر، صیغه مبالغه عربی است
(۱) ن، ص ۳۲ ه. صفحه ۵۲ «شدی» ن، صفحه ۴۰ «شوی»

مکن و از مرگ ایمن باش، که مرگ نه جوان داند و نه پیر، چنانکه
عسجدی میگوید :

بیت

مرگ به پیری و جوان نیستی پیر بمردی و جوان زیستی

حکایت *

حکایت کنند که در شهری درزی بود در دروازه گوردستان
دکانی داشت و کوزه در میخی آویخته بود و هوس آن داشتی، که هر
جنازه که از دروازه بیرون شدی، او سنگی در آن کوزه انداختی
و هر ماه حساب آن بکردی، که درین ماه چند کس مرده اند و کوزه را
تهی کردی و باز سنگ افکندی تا ماه دیگر، تا برین روزگاری
بر آمد و آن درزی بمرد، مردی بطلب درزی آمد و خبرش نیود که درزی
بمرده است، چون در دکان بسته دید، همسایگان ویرا پرسید: که
درزی کجاست؟ همسایه گفت: درزی نیز در کوزه افتاد.

اما ای پسر هشیار باش و بجوانی غره مشو و در طاعت و معصیت، در هر حال که
باشی، خدای عز و جل را یاد کن و عفو میخواه و از مرگ می ترس،
تا چو درزی ناگاه در کوزه نیفتی با بار گناهان، و همه نشست و
خواست با جوانان مکن، با پیران نیز مجالست دار و رفیقان و ندیمان
پیر و جوان آمیخته دار، که اگر از مستی، جوانی محالی گوید، پیر
ترا آگاه کند، که پیران چیزها دانند که جوانان ندانند، اگر چه
غالب جوانان بر پیران خندند، از آنکه پیران را محتاج جوانی بینند

بدین سبب بر پیران پیشی جویند و بر ایشان بی حرمتی کنند ، اگرچه پیران در آرزوی جوانی باشند ، جوانان نیز بیشک در آرزوی پیری باشند ، شاید که دریابند و شاید که نیابند ، و چون نیکو بنگری ، هر دو حسود یکدیگر باشند ، اگر چند جوانان خود را داناترین همه کس دانند ، زنیار ؛ از طبع چنین جوانان مباش ، پیران را حرمت دار و با پیران سخن بگزارف مگو ، که جواب پیران و عاقلان ، سخت باشد .

حکایت

شنیدم که مردی صد ساله کوز پشت (۱) بر عصا تکیه کرده میرفت ، جوانی بریش خند ، او را گفت . ای شیخ ؛ این که مان بچند خریدی ای تا هن نیز یکی بخرم ؟ جواب بداد : که اگر عمر یابی و صبر کنی ، رایگان بتو بخشند ، هر چند که بدان نمی ارزی .
اما با پیران ابله منسبن ، که صحبت جوانان عاقل ، بهتر از پیران ابله . و تا جوانی جوان باش و چون پیر شدی پیری میکن ، از آنکه در وقت پیری جوانی تزبید ، پیری که جوانی کند ، همچنان باشد که کسی در وقت هزیمت بوق زند ، چنانکه گفته اند :

بیت

چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت

پیری که جوانی کند اندر گه پیری

(۱) ل. صفحه ۳۳، ن. صفحه ۴۱ «کوز» ه. صفحه ۵۳ «کوز» و کوز و کوز هر دو بمعنی پشت خمیده و دونه شده «برهان قاطع باهتمام دکتر محمد معین»

و پیر رعنا مباحث و بترس از پیران نساپاك و بی انصاف و انصاف
 پیری بیش از آن ده که انصاف جوانی ، زیرا که چندان که جوانی ،
 ترا امید پیری باشد و پیرانرا بجز مرگ امید نباشد ، از آنکه چون
 غله سفید گشت ، اگر ندروند بریزد ، همچنان میوه که پخته شد
 اگر نچینند از درخت بیفتد .

رباعی

گر بر سر ماه بر نهی پایه تخت
 و رهمچو سلیمان شوی از دولت و بخت
 چون عمر تو پخته گشت بر بندی رخت
 میوه چو بشد پخته بیفتد ز درخت

اذا تم امر دنا نقصه توقع زوالا اذا قیل تم
 و چنین دان که ترا چنین نگذارند تا همی باشی ، چون جوانی
 تو از کار بیفتد ، در گویایی و بینایی و شنوایی و لمس و ذوق ، جمله
 بر تو بسته گردد ، نه تو از زندگی خود شاد باشی و نه کس از تو ، و
 بر مردمان وبال گردی ، پس مرگ از چنان زندگانی بهتر . و مثال عمر
 مردم چون آفتابست و آفتاب جوانان در افق مشرق باشد و آفتاب پیران
 در افق مغرب ، چنانکه گفته ام :

قطعه

کیکاوس ای در کف پیری شده عاجز
 تدبیر شدن ساز که شصت و سه در آمد
 روزت بنماز دگر آمد بیه حال
 شب زود در آید چو نماز دگر آمد

از این سبب نباید که پیر بعقل و فعل جوان باشد، و بر پیران همیشه برحمت باش، که پیری بیماریست که کسی بعبادت او نرود، و پیری علتی است که هیچکس داری او نداند الا هر گز، از آنکه پیر از رنج پیری نیاساید تا نمیرد و هر علت که بمردم رسد، اگر از آن علت نمیرد، بهتر شود، مگر علت پیری، که هر روز بتر بود و امید بهتری نبود، از آنکه در کتاب خوانده ام که مرد تاسی و چهار سال هر روز زیاده باشد در قوت و ترکیب و بعد از آن تا چهل همچنان بماند. زیاده و نقصان نکند، چنانکه آفتاب که میان آسمان رسد (۱) بطی السیر بود (۲) تا وقت فروگشتن، و از چهل سال تا پنجاه سال، هر سال در خود نقصانی بیند، که در آن سال گذشته ندیده باشد، و از پنجاه سال تا شصت سال، هر ماه در خود نقصانی یابد، که در ماه گذشته نیافته باشد. و از شصت سال تا هفتاد سال، هر هفته در خود نقصانی بیند که در آن هفته گذشته ندیده باشد. و از هفتاد سال بهشتاد، هر روز اندر خویش نقصانی بیند، که دی ندیده باشد. و اگر از هشتاد بگذرد، هر ساعت در خود دردی و رنجی بیند، که در آن ساعت دیگر ندیده باشد، و حد لذت عمر تا چهل سال است، و چون چهل شد، بر نردبان پایه بالا نشستست (۳) همچنانکه بر رفته فرود آئی بیشک. پس

(۱)، (۲) ل. صفحه ۳۴ «رسید، شد» ن صفحه ۴۳ «برسید، بود» ه. صفحه ۵۵ «رسد، بود»

(۳) ل. صفحه ۳۴ «و چون چهل شد بر نردبان پایه بالا نشست است» و صحیح آنست: نشستست «صیغه ماضی نقلی قدیم» یا نشست است. حافظ میگوید:
تخت ز مرد ز دست گل بچمن رخ راح چون لعل آتشین در باب «چاپ قزوینی و قاسم غنی صفحه ۱۱»
بقیه پاورقی در صفحه ۵۱

ناخوشنود (۱) کسی باشد ، که هر ساعت دردی و رنجی بیند، که در ساعت گذشته نبوده باشد. پس یا ولدی و یا قره عینی ، شکایت پیری دراز کردم با تو ، از آنکه مرا از رنج است ، و عجب نیست، که پیری مرا دشمن است و از دشمن جای گله باشد ، چنانکه من گفته ام :

بیت

اگر کنم گله از وی عجب مدار از من

که او بالای من است و گله بود ز بلا

و با دوست تر کسی گله دشمنان کنند ، أرجو من الله عز وجل

که تو این گله با فرزند خود کنی ، و مرا در این معنی در بیت است :

قطعه

آوخ گله از پیری پیش که کنم من

کین درد مرا دار و جز توبه دگر نیست

ای پیر بیا تا گله هم با تو بگویم

زیرا که جوانان را زین حال خبر نیست

ورنج پیری ، بهتر از پیران کسی نداند .

ن . صفحه ۴۳ « چون نردبان چهل پایه بردقتن بیش راه نیابی » ه صفحه

۵۶ « چون چهل پایه نردبان بر رفتی »

(۱) ل صفحه ۳۴ « بخوشنودی » ن . صفحه ۴۳ « و خوشنود » ه صفحه ۵۶

« ناخوشنودی » .

« ناخوشنود کسی باشد » ظاهراً صحیحتر است ، و اگر نه ، باید که عبارت

ه « ناخوشنودی کسی بود » بطریق اضافت و گذاشتن کسره زیر « ی »

خوانده شود . « آقای عبدالعظیم قریب »

حکایت

از جمله حاجیان پدرم حاجبی بود ، او را مجاهد حاجب کامل گفتندی ، پیر بود و از هشتاد در گذشته ، خواست که اسپی خرد . رایضی اسپی آورد ، فربه و نیکورنگ و درست قوایم ، اسپ را بدید و پسندید و بها فروداشت ، چون دندانش بدید ، پیر بود ، نخرید ، مرد دیگر بخرید ، من او را گفتم : ای حاجب ! آن اسپ فلانکس خرید ، تو چرا نخریدی ؟ گفت : او مرد جوان است ، و از رنج پیری و ضعف و آفت او ، من خبر دارم ، آنگاه اسپ پیر خرم معذور کی باشم ؟

اما چه کن تا چون پیر شدی ، بیک موضع قرار گیری ، که در پیری سفر کردن ، از خرد نیست ، خاصه کسی که توانا (۱) نباشد ، که پیری دشمن است و نا توانائی دشمن دیگر ، پس با دودشمن سفر کردن نه از دانائی باشد . اما باضطرار اگر سفری افتد و از خایه خود دورافتی و ایزد تعالی در آن سفر بر تو رحمت کند و در آن غربت و سفر نیکوئی بدید آید بهتر از آنکه در حضر بوده باشد ، هرگز آرزوی خانه مکن و همانجا که کار خود را بینی ، قرار گیر . و زاد و بود ، آن جایگاه را شناس ، که ترا نیکوئی باشد ، هر چند گفته اند : (الوطن الأم الثانیة) (۲) اما تو بر آن مشغول مباش ، رونق روزگار خود نگاهدار ، که گفته اند : نیکبختانرا ، نیکی آرزو کند ، و بدبختان را زاد و بود ، اما چون خود را رونق بدیدی ، و شغل سودمند بدست آوردی ، در آن کوش تا

(۱) ل . صفحه ۳۵ «توانائی»

(۲) ل . صفحه ۳۵ ، ن . صفحه ۴۴ ، ه . صفحه ۵۷ «الوطن ام التانی» و این

اشتباه است . و معنی این عبارت : وطن مادر دوم است .

آن شغل را ثبات (۱) دهی و مستحکم گردانی ، (۲) و در آن ثبات که یابی ، بیش طلب نباید کرد ، که در آن طلب بیشی بکمی افتی ، که اگر چیزی نیکو نهاده باشد ، نیکوتر منه ، تا بطمع محال از آن درنمائی ، اما در عمر گذرانیدن بی ترتیب مباش ، اگر خواهی که بچشم دوست و دشمن با آبرو (۳) باشی ، باید که نهاد و درجه تو از مردم عام پدیدار باشد .

باب دهم - در ترتیب طعام خوردن

بدان ای پسر! که مردمان عامه را در شغلهای خود، اوقات و ترتیب پدید (۴) نیست ، وقت و بیوقت تنگنند و بزرگان و خردمندان ، کار خود را وقتی پدید کرده باشند و بیست و چهار ساعت شبانه روز را بر کارهای خود قسمت کرده باشند و هر کاری را حدی ، و وقتی را اندازه پیدا کرده ، تا کارهای ایشان بیکدیگر نیامیزد و خدمتکاران را نیز معلوم بود که در هر وقتی بچه کار مشغول باید بود تا همه کارها بر نظام باشد . اما اول حدیث طعام خوردن ، بدانکه عادت مردمان بازار باشد که طعام شب خورند ، و آن نیک زیانکارست و دایم با تخمه باشند، و مردمان لشکری را عادت چنانست که در وقت تنگنند ، هر وقت که بیابند میخورند ، و این عادت ستوران است که هر گاه که

(۱) ل. صفحه ۳۵ «ثبات» ن. صفحه ۴۴ ، ه. صفحه ۵۷ «ثبات»

(۲) ل. صفحه ۳۵ «دانی» ن. صفحه ۴۴ ، ه. صفحه ۵۷ «گردانی»

(۳) ل. صفحه ۳۶ «آبرو» ن. صفحه ۴۴ ، ه. صفحه ۵۷ «بابها»

(۴) ل. صفحه ۳۶ «پذیر» ن. ۴۵ ، ه. صفحه ۵۸ «پدید»

علف می‌یابند بخورند ، و مردمان خاص و محترمان ، يك وقت بیش ، طعام نخورند ، و این خویشتن داری نیکوست ولیکن تن ضعیف گردد و مردم پیوسته بیقوت باشند ، پس چنان صوابتر که محترمان باهداد بخلوت ، اندک مایه تناولی کنند و بکدخدائی خویش شوند ، تا نماز پیشین آن راتمی که رسم باشد رسیده بود و آن کسان را که با ایشان نان خوردند حاضر کنند و طعام بخورند ، اما باید که بشتاب نخورند و آهسته باشند ، و شاید که بر سر طعام با مردمان سخن کنند ، که شرط اسلام است ، ولیکن سر در پیش افکنده دار و در لقمه (۳) مردمان منکر .

حکایت

شنیدم که وقتی صاحب اسماعیل بن عباد ، نان می‌خورد با کسان خود ، مردی لقمه از کاسه بر آورد و موی در لقمه او بود ، مرد نمیدید ، صاحب گفت : ای فلان ، آن موی از لقمه بردار ، آن مرد لقمه از دست نهاد و برخاست و برفتن ایستاد ، صاحب فرمود تا او را بیارند ، پرسید : که ای فلان ، چرا نیم خورده از خوان ما برخاستی ؟ آن مرد گفت : مرا نان آنکس نباید خورد که مویی در لقمه من بیند ، صاحب خجل شد .

اما تو بخود مشغول باش ، نخست در خوردن درنگ کن ، آنگاه کاسه فرمای نهادن ، و رسم محترمان دو گونه است : بعضی ، اول کاسه پیش خود فرمایند نهادن ، آنگاه پیش

(۱) ل. صفحه ۳۶ «لقمه» ن. صفحه ۴۵ ، ه. صفحه ۵۸ «لقمه»

‡ در اصل نبود

همان ، و بعضی محتشمان ، نخست کاسه پیش همان فرمایند نهادن و این نیکوتر است ، که طریق کرم است و آن طریق سیادت ، اما بفرهای تا چون کاسه آرند بنوع ، زود کار بندند ، که همه شکمها یکسان نباشند ، چنان باید که چون از خوان بر خیزند ، کم خوار و بسیار خوار همه سیر باشند و اگر پیش تو خوردنی باشد و پیش دیگران نباشد ، باید که دیگرانرا از آن نصیب کنی و بر سر طعام خوردن ترش روی میاش ، و بسا (۱) خوان سالار بر سفره جنگ مکن ، که ، عادت نیکو نیست ، و این سخن در زمانی دیگر گفته آید ، (۲) چون ترتیب نان خوردن بدانستی ، ترتیب شراب خوردن بدان .

باب یازدهم - در ترتیب شراب خوردن

اما حدیث شراب خوردن ، نگویم که شراب بخور و نیز نتوانم گفتن که مخور ، که جوانان بقول کس از فعل خود باز نگردند ، که مرا بسیار گفتند و نشنودم ، تا از پس پنجاه سال رحمت کردگار توبه ارزانی داشت ، (۳) اما اگر نخوری ، سود دو جهانی تو باشد ، و خوشنودی ایزد تعالی بیابی و هم از ملامت خلقان و مجالستی عقلان و فعل محال رسته باشی و در کد خدائی بسیار توفیر باشد ، از چندین

(۱) ل . صفحه ۳۷ > بر < ن . صفحه ۴۶ ، ه ، صفحه ۵۹ > با < و با مناسبتر بنظر می رسد .

(۲) ل صفحه ۳۷ > در باب دیگر گفته آمد < ن . صفحه ۴۶ > زمانی دیگر گفته آید <

(۳) داشت در اینجا بمعنی < داد > آمده است .

روی ، اگر نخوری دوست تر دارم . ولیکن جوانی و دانم که رفیقان نگذارند که نخوری و از اینجا گفته اند : (الوحده خیر من جلیس السوء) پس اگر بخوری ، باری ، دل بتوبه دار و از ایزد تعالی توفیق توبه همی خواه ، از کردار خود پشیمان همی باش ، مگر توفیق توبه نصوح ارزانی دارد ، (۱) بفضل خویش ، بهمه حال اگر نیند خوری ، باید که بدانی که چگونه باید خورد ، که اگر ندانی ، خوردن زهر است و اگر بدانی ، خوردن پازهر . علی الحقیقه همه مأکولات و مشروبات (۲) که خوری ، اگر اسراف کنی ، زهر گردد ، و ازین سبب گفته اند :

بیت

که پازهر زهرست از افزون شود * و از اندازه خویش بیرون شود
باید که چون نان خورده باشی ، در وقت ، نیند نخوری تا سه بار تشنه نگردی و آب یا قفاح بکار بری ، و اگر تشنه نگردی ، مقدار سه ساعت پس از نان خوردن توقف کن ، از آنکه هر چند معده درست و قوی باشد ، اگر ، چند بار طعام و شراب خورده شود ، بهفت ساعت هضم کند ، سه ساعت به یزاند و سه ساعت دیگر قوت طعام بستاند و بجزگر رساند ، تا جگر قسمت کند بر اعضا ، از آنکه (۳) قسام اوست . و یک ساعت دیگر آن ثقل که مانده باشد ، بروده فرستد ، ساعت هشتم

(۱) یعنی « دهد »

(۲) ل . صفحه ۳۷ « مأکولات مطعمه و مشربه » ن صفحه ۴۷ « مأکولات و مشروبات » ه . صفحه ۶۰ « مأکولاتی مطعمه و مشروباتی مشربه » ر . « همه مطعومات و مأکولات »

(۳) ل . صفحه « آنچه » ن . صفحه ۴۷ ، ه . صفحه ۶۱ ، ر « آنکه »

باید که ، خالی شده باشد ، هر معده که نه برین قوت باشد ، کدو باشد نه معده ، پس از این جهت گفتم ، که سه ساعت از طعام گذشته ، نیند خور ، تا هم از طعام بهره ور باشی و هم از شراب . اما آغاز سبکی خوردن از نماز دیگر کن ، تا چون هست گردی ، شب در آمده باشد و مردمان هستی تو نینند ، و بمستی تنقل مکن ، که نه محمود باشد ، که گفته اند : (النقلة مثلة) و در دشت و باغ سبکی مخور و اگر خوری ، هستی را بخانه باز آئی و هستی بخانه (۱) خود کن ، که آنچه در شیب آسمانه شاید کردن ، در زیر آسمان نتوان (۲) و سایه (۳) سقف خانه به از سایه (۳) درخت . از آنکه مردم در چهار دیوار خویش ، چون پادشاهی بود در ملک خویش ، و در دشت ، مردم چون غریبی باشد و پیدا بود که دست غریب تا کجا رسد ، و همیشه از نیند چنان برخیز که هنوز دو پیاله را جای باشد ، و پرهیز کن از لقمه سیری و از قدح هستی ، که سیری و هستی نه از همه طعام و شراب بود ، بلکه سیری از لقمه بازپسین باشد ، چنانکه هستی در قدح بازپسین ، پس لقمه نان و قدح سبکی کمتر خور ، تا از فزونی هر چیز ایمن باشی ، و جهد کن تا همیشه هست نباشی ، که نمره سبکی خوردن (۴) دو چیز است : بیماری و دیوانگی ، از آنکه سبکی خوار ، هست بود یا مخمور ، چون

(۱) ل . صفحه ۳۸ « بخانه » (۲) یعنی نتوان کرد . (۳) ل . صفحه ۳۸ در سایه

(۴) ل . صفحه ۳۸ « نمره سبکی خوارگانرا » ن . صفحه ۴۸ « نمره سبکی خوردن » ه . صفحه ۶۲ « نمره شراب خوارگان » ر . « نمره سبکی خواران »

هست باشد ، از جمله دیوانگان بود و چون مغمور بود ، از جمله بیماران ، پس خمار نوعی است از بیماری ، پس چرا بکاری مولع باید بودن که نمره آن (۱) بیماری بود و یا دیوانگی ؟ و من میدانم ، که تو بدین سخن از نیند دست باز نداری و نصیحت من نپذیری ، باری تا بتوانی صبح مکن ، که عادت صبح را خرد هندان ناستوده داشته اند و نخست شومی ، آنست که نماز باامداد فوت شود ، دیگر آنکه خمار دوشین از سر و دماغ بیرون نرفته ، بخار امروز با وی یار شود و نمره آن جز مالینولیا نباشد ، دیگر بوقتی که مردم خفته باشند ، تو بیدار باشی و چون مردم بیدار باشند ترا ناچار بیاید خفتن ، چون همه روز بنحسی ، هر آینه همه شب بیدار باشی ، همه اعضای تو خسته و رنجور بود . و کم صبحی باشد که درو عربده نبود ، یا چیزی کرده نیاید که از آن پشیمانی خیزد (۲) یا خرجی بنا واجب کرده نشود (۳) ، اما اگر باوقات ، گاهی صبحی واقع شود ، روا باشد ، اما عادت نباید کرد که نامحمود است ، و اگر چند بر نیند خوردن مولع باشی ، عادت کن که اندر شب آدینه نخوری ، هر چند نیند در آدینه و شنبه هر دو روز حرام است ، اما آدینه را حرمتست ، از بهر حرمت جمعه و آدینه که نیند نخوری ، یکپخته نیند خوردن خویش ، بر دل مردم خوش گردانی و زبان عامه بر تو بسته گردد ، و بدان جهان نواب باشد و بدین جهان نیز نامی بهاصل آید . و چون نام بهاصل آید ، نگاه باید داشت و در

(۱) ل . صفحه ۳۸ « نمره »

(۲) ل . صفحه ۳۹ ، ه . صفحه ۶۲ « نخیزد » ن . صفحه ۴۸ « خیزد »

(۳) صفحه ۳۹ « شود » ه . صفحه ۶۲ « نیاید »

اسراف نباید کوشید تا بهتر باشد .

باب دوازدهم - در مهمانی کردن و مهمان شدن

ای پسر ! مردمان بیگانه را هر روز مهمانی مکن ، که هر روز بسزا مهمانی نتوانی داشت ، نگر که در یکماه چند بار میزبانی کنی ، آنچه پنج بار کنی یکبار کن ، و آنچه اندر (۱) آن پنج بار خرج خواهی کرد ، در یک بار بکن ، تا خوان تو از همه عیبها بری بود و زبان عیبجویان بر تو بسته شود . و چون مهمانان در خانه تو آیند ، هر یکی را پیش بازمی رو و عزتی میکنی و در خور ایشان تیمار بسزا همی دار ، چنانکه بوشکود بلخی گوید :

بیت

کرا دوست مهمان شود یا نه دوست

شب و روز تیمار مهمان بر اوست

و اگر وقت میوه باشد ، پیش از نان خوردن میوههای تو پیش آر تا بخورند . و یک ساعت توقف کن ، آنکه مردم را طعام آر و تو بنشین تا آنگاه که مهمانان بگویند (۲) بنشین ، اما مساعده کن و بگوی ، بگذارید تا خدمت کنم ، چون تکرار کنند ، بنشین ، با ایشان نان خور ، اما فروتر از همه بنشین . و اگر مهمان نیک بزرگ باشد ، نباید نشست ،

(۱) ل . صفحه ۳۹ « و آنچه که از آن » ن . صفحه ۵۰ « و آن سه بار

اندرو » ه . صفحه ۶۳ « و نفقاتی که اندران » ر . « و خرجی که اندر »

(۲) ل . صفحه ۴۰ ، « نگویند » ن . صفحه ۴۰ ، « بگویند » ه . صفحه ۶۴

« نگویند » ر . « گویند »

و از مهمان عذر میخواه ، که عذر خواستن ، کار بازاریان باشد . و هر ساعت مگو که نان نیکو بخور و هیچ نمیخوری ، بجان تو که شرم مدار و من خودسزای تو چیزی نتوانم ساخت ، مگر که بار دیگر این ساخته شود ، که این سخنان اهل همت نباشد ، این کسی گوید که سالها يك بار مهمانی کند ، از چنین گفتارها ، آن مردم شرم زده گردند و چیزی نتوانند خورد و نیم سیر از خوان تو برخیزند . و ما را بگیلان رسم است نيك خوب ، که چون مهمانرا بخوان برند ، کوزه های آب خوردن در میان خوان بنهند و صاحب دعوت و کسان او از آنجا بروند و يك تن از دور بایستد از پیر کاسه نهادن ، تا چنانکه خواهند بهر اد خود نان بخورند . و پس از دست شستن ، گلاب و عطر فرمای و چاکران و بندگان مهمانرا نيك تعهد کن ، که نام نيك ، ایشان بیرون برند . و در مجلس اسپرغم بسیار فرمای و مطربان خوش آواز استاد حاضر کن ، و تا نیک خوش نبود ، نزد مهمان میار ، که خود مردمان همه روز نان بخورند و سماع و شراب باید که خوش باشد ، تا اگر درخوان و کاسه تقصیری افتد ، آن عیب بدان پوشیده گردد . و نیز شراب خوردن بزه است و چون بزه خواهی کرد ، باری بزه بی مزه مکن ، شراب که خوری ، خوشتر خورد و سماع که شنوی ، خوشتر شنو . و اگر حرام کنی ، با کسی نیکو کن ، تا اگر بدان جهان مأخوذ مانی ، در این جهان مذبوم و معیوب نباشی ، چون این همه که گفتم کرده باشی ، خویشتن را بر مهمان هیچ حق مدان و ایشان را بر خود حق بسیار بدان .

حکایت

چنان شنودم کہ پسر مقلہ ، نصر بن منصور تمیمی را عمل بصرہ داد ، سال دیگر بازش خوانند و حسابش کرد ، نصر مردی منعم بود ، و خلیفہ را برو طمع افتاد ، حسابش بکردند ، مال بسیار بروی جمع شد ، پسر مقلہ گفت : این مال بگذار یا بزندان رو ، نصر گفت : ای مولانا ! مرا مال هست ، اما درینجا حاضر نیست : یک ماہ مرا امان دہ کہ بدین مقدار بزندان نباید رفت ، پسر مقلہ دانست کہ نصر را این مال گذارن دشوار نیست و راست میگوید ، گفت : از امیر المؤمنین فرمان نیست کہ تو باز جای خویش روی تا این مال بگذاری ، اینجا در سرای من در حجرہ بنشین و این ماہ مہمان من باش ، نصر گفت : فرمان بردارم ، در سرای پسر مقلہ محبوس بنشست ، اتفاقاً اول ماہ رمضان بود ، چون شب درآمد ، پسر مقلہ گفت : فلان را بیارید تا ہر شب روزہ با ما گشاید ، نصر یکماہ روزہ با او کشاد ، چون عید بکردند ، روزی چند بر آمد ، پسر مقلہ بدو کس فرستاد کہ آن مال دیرمی آرند ، تدبیر این کار چیست ؟ نصر گفت : من آن مال گذاردم . پسر مقلہ گفت : کہ را دادی ؟ گفت : ترا دادم ، پسر مقلہ طبرہ شد و گفت : ای خواجہ ! مرا مال کی دادی ؟ گفت : زرتون دادم ولیکن این ماہ رمضان ، نان ترا رایگان خوردم ، برخوان تو روزہ گشادم ، اکنون کہ عید آمد ، حق من اینست کہ از من زرنخواہی ، پسر مقلہ را خندہ آمد و گفت : برات بستان و برو ، کہ آن زربندان مزد بتو دادم و من از بہر تو بگذارم ، نصر بدین سبب از مصادره برست .

پس از مہمان منت پذیر و تازہ روی باش ولیکن نیذکم خور و در

پیش مهمان مست مشو، چون دانستی که مردم نیم هست شدند، آنگاه از خود شروع سکرهمی نمای و یاد دوستان همی گیر و خوش خلقی و تازه روئی همی کن، میخور و میده، اما بیهوده خند (۱) مباح، که بیهوده خندیدن دوم دیوانگیست، چنانکه کم خندیدن دوم سیاستست چون مهمان مست شود و بخواد که رود، یکبار و دوبار خواهش کن و تواضع نمای و مگذار که برود و بارسیم دروی میاویز و بتلطف بگذارش و اگر چاکران تو خطائی بکنند، در گذار و پیش مهمان روی ترش مکن و با ایشان جنگ میاغاز و مگوی که این نیگست و آن بد، و اگر چیزی ترا پسندیده نیاید، بار دیگر چنان مفرمای کردن و این بار صبر کن، و اگر مهمان تو هزار محال بگوید و بکند، برو محال مگیر و حرمت او بزرگ دار.

حکایت

شنودم که وقتی معتصم مجرمی را پیش خود فرمود کردن زدن، آن مجرم گفت: ای امیرالمؤمنین! بحق خدا و رسول خدا که مرا بیک شربت آب مهمانداری کن آنگه هر چه خواهی بفرمای که نیاک تشنه ام. معتصم بحکم سوگند، فرمود تا او را آب دادند (۲) نابخورد، و برسم

(۱) ل. صفحه ۴۱، ن. صفحه ۵۲ «خنده» ه. صفحه ۶۶ «خند»

(۲) ن. صفحه ۵۲ «دهند» ه. صفحه ۶۷ «دهید» و دادند، دهند هر

دو صحیح است اما دهید غلط است که بعد از «نا» فعل امر دوم شخص

مفرد و جمع استعمال نمیشود «آقای عبدالعظیم قریب»

عرب گفت : (کثر الله خیرک یا امیر المؤمنین) مهمان تو بودم بدین شربت آب ، اکنون اگر طریق مردمی ، مهمان کشتن واجب کند ، بفرمای تا بکشند ، واگر نه عفو کن تا بردست تو توبه کنم ، معتصم گفت : راست میگوئی ، حق مهمان بزرگست ، ترا عفو کردم ، توبه کن که پس ازین خطائی نکنی ، آن مرد توبه کرد ، و او را آزاد فرمود .

اما بدان که حق مهمان داشتن واجب است ولیکن حق مهمانی که بحق شناسی ارزنده چنانکه هر نا اهلی را بخانه بری ، آنگاه چندین تواضع کنی که این مهمان من است ، باید دانست که این مروت و تقرب با که باید کرد .

موعظه

اگر مهمان روی * ، مهمان هر کسی مرو * ، که حشمت را زیان دارد . و چون بروی نیک گرسنه مرو و سخت سیر نیز مرو (۱) که اگر هیچ نخوری میزبان بیازارد و اگر با قراط خوری زشت باشد . و چون در خانه میزبان روی ، جایی نشین که بنشانند و جای توباشد . و اگر چه خانه آشنای تو بود و ترا کاری بود در آن خانه ، بر سر تان و نیند کار فرمایی مکن و با چاکران میزبان مگوی : ای فلان ، این طبق را فلان جای ، بنه و این کاسه را فلان جای بر ، یعنی من از آن (۲) خانه ام ، مهمان فضول مباش و بنان و کاسه مردم تقرب منمای و چاکر خود را زله (۳) مده ، و

* ن . صفحه ۵۲ ، ه . صفحه ۶۸ « شوی ، مشو »

(۱) ل . صفحه ۴۲ « مشو » ن صفحه ۵۲ ؛ ه . صفحه ۶۸ « مرو »

(۲) ن . صفحه ۵۳ ، ه . صفحه ۶۸ « از خانه » و « آن » مناسبتر است .

بقیه پاورقی در صفحه بعد

مست خراب مشو، چنان برخیز که در راه اثر مستی بر تو پیدا نشود و مستی نه چنان مستولی که از چهره آدمیان بگردد. و تمامی مستی بخانه خود کن و اگر بمثل يك قدح نیند خورده باشی و کهتران تو صد گناه بکنند، هیچکس را ادب مکن، اگر چه مستوجب ادب باشد، که هیچکس آنرا از روی ادب نشمارد و گویند عربده میکند، هر چه خواهی کردن، نیند ناخورده کن، تا بدانند که این قصدیست نه عربده، که در آنوقت همه چیزها بر بده شمارند، چنانکه گفته اند: (الجنون فنون) دیوانگی گونه گونه است. و مستی نیز نوعی است از دیوانگی، و در مستی بسیار گفتن عربده است. و بسیار دست زدن و پای کوفتن و بسیار تقرب کردن بنا واجب، عربده است در مستی و هشیاری. پس ازین هر چه گفتم که عربده است یا جنون زنیار. و پیش هیچکس بیگانه مست خراب مشو (۱)، مگر پیش عیالان و بندگان خود، و از مطربان، سماع همه راههای سبک میخواه، تا بر عنای (۲) و سبکی منسوب نباشی، هر چند که بیشتر جوانان، راههای سبک خواهند و حزین.

(۳) زله در عربی طعامی باشد که مردم فروما به از جایی بردارند و برند
 « برهان قاطع باهتمام دکترا محمد معین »
 ن. صفحه ۵۳ « نواله مده » ه. صفحه ۶۸ زله مده « و در ن، ه.
 بعد از این عبارت آمده است: « که گفته اند الزله ذلة »
 (۱) ل. صفحه ۴۲ « مرو » ن. صفحه ۵۳ ه. صفحه ۶۷ « مشو »
 (۲) ل. صفحه ۴۳ « بر عنای » ن. صفحه ۵۳ « بر عنای » ه. صفحه
 ۶۶ « بر عنای »

باب سیزدهم - اندر مزاح کردن و در نرد و شطرنج باختن
 بدان ای پسر! که بتازی گفته اند: (المزاح مقدمة الشر) یعنی
 مزاح پیش روشراست، تا بتوانی از مزاح پرهیز کن، خاصه از مزاح سرد
 و اگر مزاح کنی درمستی مکن، که شر درمستی بیشتر خیزد. و از مزاح
 ناخوش و فحش، شرم دار درمستی و هشیاری، خاصه در نرد و شطرنج
 باختن، که در میان این هر دو شغل، مرد ضجر تر باشد و مزاح کم بردارد.
 و نرد و شطرنج باختن بسیار عادت مکن و اگر بازی با اوقات باز و بگرو
 میازمگر بمرغی یا بمهمانی و مانند این، ز نهار بسیم و ز نوبازی (۱)، که بی
 درهم باختن ادبست و باز دروسیم باختن مقامری. و اگر چند نیک توانی
 باختن، با کسی که بمقامری معروف باشد مبارز، که تو نیز بمقامری معروف

(۱) بعد از نهار و تا که بمعنی ز نهار است، گاهی فعل مضارع منفی
 بجای نهی استعمال میشود.

در گلستان سعدی چاپ آقای عبدالعظیم قریب آمده است :-

سنگی بچند سال شود اهل باره °° ز نهار تا بیک نفس نشکنی بسنگ
 « صفحه ۲۰۲ »

الا تا نخواهی بلا بر حسود °° که آن بخت برگشته خود در بلاست
 « صفحه ۲۰۶ »

الا تا نشنوی مدح سخنگوی °° که اندک مایه نفعی از تو دارد
 « صفحه ۱۹۵ »

و در بوستان چاپ آقای قریب آمده است :-

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی °° که گر کار بندی پشیمان شوی
 « صفحه ۲۵ »

کردی؛ و اگر با کسی محبتش ترا از خود بازی، در نرد و شطرنج، ادب هر دو آنست، که نخست دست بمهره نکنی تا اول آنکس نیازد، و با مستان و معربدان و گران جانان هرگز بگر و هباز، تا خصومت نیفتد. و اگر ممکن گردد، بی گروه هم هباز، و بر نقش کعبتین با حریف جنگ مکن و سوگند مخور که توفلان زخم زدی، اگر چند تو راست گوئی، کسی گوید که دروغ میگوید، و اصل همه شروع کرده از مزاح دان و پرهیز از مزاح کردن، هر چند مزاح کردن نه عیب و نه بزه، که رسول علیه السلام مزاح کرده است.

در خبر آمده است: که پیرزنی بود در خانه عایشه رضی الله عنها، روزی از رسول علیه السلام پرسید: که یا رسول الله! روی من روی بهشتیان است یا روی (۱) دوزخیان؟ رسول علیه السلام بطریق مزاح فرمود که هیچ پیرزن در بهشت در نیاید، آن پیرزن دلتنگ شد و بگریست، آنکه رسول علیه السلام فرمود: مگری که سخن من خلاف نباشد، من راست میگویم، هیچ پیرزنی در بهشت نیاید، از آنکه روز قیامت همه خلق جوان خیزند از کور، آن پیرزن خوشدل شد.

و مزاح شاید کرد، اما فحش نشاید گفت، پس اگر گوئی و کنی با که ترا از خود مگوی و مکن، تا حشمت خود را در سپر جواب او نکنی (۲) اگر ناچار بود، آنچه گوی با همسران خود گوی، تا اگر جواب گویند، عیب وزشت نباشد. و هر هزلی که گوئی با جد آمیخته گوی و از فحش

(۱) ل . صفحه ۴۳ «یا از» . ن . صفحه ۵۴ . ه . صفحه ۷۰ «یا روی»

(۲) ه . صفحه ۷۰ «تا حشمت خود را از جواب او نبری»

پرهیز کن ، هر چند مزاح بی هزل نبود ، که خوار کننده همه قدرها مزاح است ، هر چه بگوئی ناچار بشنوی و از مردمان همان چشم دار ، که از تو بمردمان رسد ، اما با هیچ کس جنگ مکن ، که جنگ نه کار محتشمان است ، بلکه کار زنان و کودکان خورد است ، پس اگر اتفاق افتد که با کسی جنگ کنی ، هر چه بدانی و بتوانی گفت ، مگوی ، و جنگ چندان کن که آشتی را جای باشد و یکبار بی آزر و لجاجت میباش و از عاداتهای مردمان فرمایه ، لجاجتی و بی آزر می دان . و بهترین عادتها تواضع دان که تواضع نعمت ایزد است که کسی برو حسد نبرد . و بهر سخن مگوی که ای مرد ، که این ای مرد گفتن بی حجت ، مرد را از مردمی بیفکند ، اما شراب خوردن و مزاح کردن کار جوانان است ، چون حد و اندازه نگهداری ، بر نیکوترین وجهی بتوان کردن (۱) و هم پرهیز کردن بتوان ، چون خرد را کار فرمائی ، اندر سبکی خوردن و مزاح کردن ، ایتها همه بر تو بسته شود . چون درین معنی لختی گفته ام ، اکنون در باب عشق ورزیدن لختی از آنچه دانم بگویم ، که با دل داوری کردن دشوار است .

باب چهاردهم - در عشق ورزیدن

بدان ای پسر! تا کسی لطیف طبع نبود ، عاشق نشود ، از آنکه عشق از لطافت طبع خیزد و هر چه از لطافت طبع خیزد لطیف بود ، و او چون لطیف است ، در طبع لطیف آویزد ، نه بینی که جوانان بیشتر عاشق

(۱) ل . صفحه ۴۴ « بتوان » ن . صفحه ۵۵ ، ه . صفحه ۷۱ « بتوان

شوند از پیران از آنکه طبع جوانان لطیف تر باشد از طبع پیران ؟ و نیز هیچ غلیظ طبع گران جان هرگز عاشق نشود ، که این علتی است که خفیف روحان را بیشتر افتد ، اما جهد کن تا عاشق نشوی و از عاشقی پرهیز کن ، که کار عاشقی کار با بلاست خاصه در هنگام مفلسی ، که هر عاشق که مفلس باشد بمراد نرسد ، خاصه که پیر بود ، از آنکه غرض جز بسیم حاصل نشود ، پس در خوردن خون خویش رفته باشد ، چنانکه در این معنی گفته ام :

نظم

بی سیم بدم ، بر من از آن آمد درد

وز بی سیمی بماندم از روی تو فرد

دارم مثلی بحال خویش اندر خورد

بی سیم ز بازار تپی آید مرد

پس اگر وقتی اتفاق افتد که تو را با کسی خوش وقت گردد ، اسیر

دل مباش و پیوسته دل را با عشق باختن میاموز و دایم متابع شهوت هباش ، که

این کار خردمندان نبود ، از آنچه مردم عاشق ، یا در وصال بودیا در فراق ،

و یکساله راحت وصل ، بیکروزه رنج فراق نیرزد ، که سرمایه عاشقی

رنج است و درد دل و محنت . و هر چند که درد خوش است . اما اگر در

فراق باشی در عذاب باشی و اگر در وصال باشی و معشوق از دل تو خیر

دارد ، ناز و کار خیره و خوی بد او چون بینی ، لذت وصال ندانی . و اگر

وصال باشد که پس او فراقی باشد ، آن وصال از فراق بدتر بود ، و اگر

فی المتل معشوقه تو فرشته باشد ، در هیچوقت از ملامت خالقان خالی نباشی

از آنکه عادت مردمان چنین رفته است ، پس تا توانی خود را نگهدار و از عاشقی پرهیز کن که جز خردمندان از عشق پرهیز نتوانند کردن ، از آنکه ممکن نبود که بیک دیدار کسی عاشق گردد . نخست چشم بیند ، آنگاه دل بیندیشد ، و چون بدل پسند افتاد ، طبع برومایل شود ، آنگاه متقاضی دیدار گردد . و اگر توشهوت خود را در فرمان دل کنی و دل را متابع شهوت (۱) گردانی ، باز تدبیر آن کنی که یکبار دیگر او را به بینی چون دیدار دوباره شد (۲) ، میل طبع بدو زیاده گردد و هوای دل غالب تر شود و پس قصد دیدار سوم بار کنی و در حدیث آئی و چون سخن گفتی و جوابی شنیدی ، مثل چرخست (۳) و رسن ، جمله خرد و هوش تو در بند او شود ، و از همه کارها بازمانی ، پس از آن اگر خواهی که خود را نگاهداری نتوانی ، که کار از دست رفته باشد ، و هر روز عشق زیاده گردد پس از آن بضرورت متابع دل باید بود ، اما اگر بدیدار اول خود را نگاهداری ، چون دل (۴) تقاضا کند ، خرد را بر دل گماری تا بیش نام او نبرد و دل خود را بچیزی (۵) مشغول میداری و جای دیگر استفرغ شهوت میکنی ، و چشم از دیدار او برمی بندی ، همه رنج دل بکفته باشد

(۱) ل . صفحه ۴۵ « متابع گردانی » ن . صفحه ۵۷ ، ه . صفحه ۷۳

« متابع شهوت گردانی »

(۲) ن . صفحه ۵۷ ، ه . صفحه ۷۳ « شود »

(۳) ن . صفحه ۵۷ ، ه . صفحه ۷۳ « خردت و رسن برد »

(۴) ل . صفحه ۴۶ « چون تقاضا » ن . صفحه ۵۷ ، ه . صفحه ۷۳

« چون دل تقاضا »

(۵) ل ، صفحه ۴۶ « بچیز » ن . صفحه ۵۷ ، ه . صفحه ۷۳ « بچیزی »

ویش یاد نیاید، زود خویشتن از بلا بتوانی رها نیدن، لیکن چنین کردن نه کار هر کسی بود، مردی باید عاقل با عقل تمام تا این علت را مداوا تواند کرد، از آنکه عشق علتی است، چنانکه محمد بن زکریا رازی در تقاسیم العلل آورده است سبب علت عشق و داروی وی یاد کرده است، چون روزه داشتن پیوسته و بارگران برداشتن و سفر دراز کردن و آنچه بدین ماند، اما اگر کسی را دوست داری، که تراز دیدار و خدمت او راضی باشی، روا دارم، چنانکه ابوسعید ابوالخیر گفته است: که آدمی را از چهار چیز ناگزیر است: اول نانی دویم خلفانی سیوم ویرانی چهارم جانانی* . هر کس را بعد و مقدار او از روی حلال* . ولیکن دوستی دیگر است و عاشقی دیگر، و در عاشقی هیچکس را وقت خوش نباشد. آن مرد عاشق یتیمی میگوید در معنی خویش:

بیت

این آتش عشق تو خوشست ای دلکش

هرگز دیدی آتش سوزنده و خوش

و بدانکه در دوستی مرد همیشه دلخوش باشد و در عاشقی، دایم اندر محنت باشد. و دیگر اگر بیجوانی عشق بازی کنی؛ آخر عذری باشد و مردم نیز معذور دارند و گویند جوان است، جهد کن تا به پیری عاشق نشوی، که

* : . . . * مقابل این عبارت در ه. صفحه ۷۴ - آمده است: «و

هر کس را بعد و اندازه خویش آرزویی خیزد از روی حرام یا از روی حلال»